

یوسف به من گفت

این نوشته بخشی از خاطرات من در زندان حکومت اسلامی است. هفتم از نگارش آن روشن کردن بخشی از ناشناخته های زندان برای رفقا و نسلهای آینده میباشد، اگرچه بازگو کردن آن برای من آسان نیست.

تلاش من در این است که ذره ای از آنچه گذشته کوتاهی نکنم، اگرچه همه مطالب در این چند صفحه نمی گنجد.

پاییز ۱۳۶۳ بود که مرا خورد خراب از قیامت، یا تابوت هایی که حاج داود رحمانی در زندان قزل حصار برپا کرده بود، بیرون آوردند و پس از مدت کوتاهی توقف در بند عمومی، به اوین فرستادند. در قیامت، من تا مرز دیوانگی و خودکشی پیش رفتم، فاصله ای تا انکار همه آن ارزشهای خوب زندگی نداشتم. آنچه مرا از سقوط نهایی متوقف کرد، مجموعه ای بود از وجدان و هویت که میدانستم برای حکومت اسلامی مهم نیست. تشخیص دکتر زندان این بود که کمرم بر اثر ضربات لگد حاج داوود رحمانی صدمه جدی خورده، از لحاظ فکری هم آرامشم را از دست داده بودم. از نقطه نظر ایدیولوژیک، شکافهای عمیقی در تمام اعتقاداتم بوجود آمده بود که البته پیش از زندان هم وجود داشت. چشم انداز سوسیالیزم موجود بسیار ناامید کننده بود. تشکیلات، یا حداقل بخشی که من در آن بودم، کاملن از هم پاشیده شده بود. فشاری که زندانبان بوسیله توابع ها به دیگر زندانبان وارد میکرد، بسیار آزار دهنده بود. از همسر هم خبری نداشتم.

به مجرد ورود به راهروی ۲۰۹، مرا از صف زندانیانی که از قزل حصار آورده شده بودند، جدا کردند و دیگران را به سلول انفرادی فرستادند. نگهبان بازویم را گرفت و کنار راهروی ۲۰۹ نشانده. حدس زدم که موضوع دیگری از من لو رفته. میدانستم آن شب را باید تا صبح توی راهرو بگذرانم و خودم را برای پذیرایی فردا صبح آماده کنم.

فردای آن شب بعد از بازجویی مختصری، بسرعت مرا به زیرزمین بردند، صدای زوزه کابل و سوزش کف پا دوباره آغاز شد. غروب آن روز، از زیرزمین به یکی از سلول های ۲۰۹ موقتا انتقال دادند. میدانستم که این تازه آغاز بازجویی مجدد من است. بازجو بسیار عصبانی بود، چرا که اطلاعاتی را که سال پیش در بازجویی نتوانسته بود بدست آورد، امسال بطور اتفاقی سرنخی از آن پیدا کرده بود. اما اطلاعات کاملن سوخته بود. به مجرد اینکه چشمبندم را در داخل سلول برداشتم مردی را دیدم با چشمانی روشن و نگاهی مشتاق روبرویم ایستاده بود. نامش یوسف بود. همچون یک

مادر مهربان نگاهم کرد و به سرعت جایی برایم آماده نمود که بخوابم، درحالی که داشتم میخوابیدم به یک باره احساس آرامش زیبایی به من دست داد. مرد کوچک بی آنکه حرفی بزند با نگاه مهربانش نیروی بی پایانی را به من هدیه داد.

زمانی که بیدار شدم یوسف داشت قدم میزد. حتمن شما هم در زندگیتان با آدمهایی روبرو شده اید که در همان برخورد اول اعتماد شما را جلب می کنند، یوسف از آن دسته بود. در روزهای بعد متوجه شدم که خودم را به او نزدیکتر میبینم، انگار سالها او را میشناختم. شاید کمی عجیب باشد، اما یکی از بهترین دورانی را که در زندان گذراندم، زمانی بود که با یوسف در یک سلول انفرادی در نزدیکی اتاق بازجویی و تخت شکنجه گذراندم، آنهم در شرایطی که وقت و نا وقت برای بازجویی به سراغم می آمدند و هر بار از الطاف بازجو بی نصیب نمی ماندم. اما، علاوه بر خوشنودی که بر ما می رفت، به دور از هیاهوی بیرون، زندگی خود را در اتاقی به مساحت کمتر از شش متر مربع و به وسعت بی پایان رویاها و آرمانهایمان دنبال میکردیم.

روزمان اینگونه سپری میشد؛ صبح ها پس از صبحانه به نوبت در طول سلول قدم میزدیم؛ یک، دو، سه و قدم چهارم را باید بر می گشتیم. بهنگام قدم زدن، به صداهای بیرون از سلول گوش می دادم و با هر صدایی از خارج، عضلاتم درست مثل آدم هایی که خود را برای یک مسابقه دو صد متر آماده میکنند، منقبض میشد. به سوال های احتمالی بازجو فکر میکردم، سپس آرام آرام مثل مادری که فرزندش را با مهر رام می نماید جهت روانه کردن به مدرسه، وجودم را در درون ناآرامم نوازش میکردم.

بعد از نهار، عضلاتم کمی از حالت انقباض خارج میشد و در نتیجه، با آرامش بدست آمده گفتگو را با یوسف شروع می کردم، سپس خود را برای ورزش آماده میکردم. با خود میگفتم امروز هم گذشت. اما همیشه زندگی بدین منوال نبود، بلکه بارها نیمه شب به سراغم می آمدند و بارها تا سپیده دم در اتاق بازجویی یا زیرزمین به سر میبرد.

غروب ها، زمانی که صداهای بیرون کمی کاهش پیدا میکرد بحث من و یوسف آغاز میشد. ما هر کدام به نوع خود بدنبال چراهای شکست جنبش و مکانیزم های جلوگیری از یاس و ناامیدی در درون جنبش بودیم. بحث های داغی را شروع میکردیم که معمولن تا نیمه شب ادامه داشت، اما آنچه که در این گفتگوها هرگز به آن اشاره ای نشد، آینده خودمان بود.

معمولن یوسف در این بحث ها با پاهای مجروحش طول سلول را قدم میزد و با لهجه زیبای آذری به من میگفت؛ "میدانی چیه؟ در هر نبردی به انسان صدمات روحی وارد می شود که برای ترمیم آن باید از نقاط قوت اش کمک بگیرد. هیچ

مبارزی از ابتدا از ناشناخته های سرراش آگاه نیست و مسلمان لحظاتی هست که انسان در سنگلاخ مبارزه زمین میخورد. مهم زمین خوردن نیست، بلکه بلند شدن و به راه ادامه دادن است. "

سپس داستانی را از بازجویی هایش در زمان شاه و تیمسار آبروم مثال میزد و با هیجان میگفت: "نقش زندانی نسبت به زندانبان مثل سندان است مقابل چکش و تمام تلاش زندانبان جدا کردن زندانی از گذشته اش، یعنی جدا شدن از وجدان اجتماعی و آرمانهای بشری، جدا شدن از امید برای زندگی بهتر، برای بشریت و در نهایت هویت فردی او می باشد. " البته بندواژه 'ق' را 'گ' تلفظ میکرد و معمولن باعث خنده من میشد.

یوسف که از راه رفتن خسته میشد، هر دو کف سلول دراز می کشیدیم و کف پاهایمان را روی دیوار می گذاشتیم. حالا نوبت من میشد که موضوع صحبت را به تئوری نسبیت خصوصی اینشتین، اختلاف فیزیک تئوری و کوانتوم مکانیک اصل عدم یقین هایزنبرگ و تاثیرات آن بر روی دیدگاه های بشریت و زندگی روزمره صحبت کنم.

یوسف دوباره به هیجان می آمد و در حالی که کمی سرخ شده بود شروع به راه رفتن میکرد. آنگاه بحث از گوشه دیگری آغاز میشد و ما به معنی واقعی آزاد بودیم؛ آزاد از زمان، آزاد از مکان، آزاد از همه تعلقات و وسوسه های مادی، در میان دیوارهایی بودیم که هزاران و بهترین فرزندان این مرز و بوم را در خود جای داده و آن ها را به جوخه های اعدام تسلیم نموده بود.

زمان در حال گذر بود و در این رهگذر احساس دوگانه ای بر من مستولی. از بودن با یوسف لذت میبردیم گو اینکه میدانستم این وضعیت پایدار نیست. از طرف دیگر، بازجویی من متوقف شده بود و من همواره نگران این بودم که موضوع دیگری رو شود.

یوسف میگفت: "که بازجو با در انتظار گذاشتن زندانی در تلاش است که ترس از ناشناخته ها به زندانی رخنه کند. در چنین شرایطی کنترل انسان برای فکر کردن به یک آینده بهتر بسیار مهم است. زندان و شکنجه برای زندانی واقعیتی است تلخ و عریان، اما رویاهای زیبای انسان او را از چارچوبی که زندانبان و بازجو برای او ساخته به سرعت خارج میکند. " یوسف می گفت: "علازم فضای بی وزنی و عدم تعادلی که زندانبان بوجود آورده، تکیه گاهم را در درون خودم بسازم." معمولن روزهای جمعه قسمت کوتاهی از خطبه های نماز جمعه که آقای رفسنجانی خطیب آن بود را میشد از سلول شنید.

به مجرد بلند شدن صدای خطیب و تکبیر نمازگذاران، یوسف در حال راه رفتن با لهجه غلیظ آذری می گفت؛ " موسیلمانی اششک. "

یک شب از او پرسیدم میترسی؟ بدون خجالت گفت؛ "من از شرفم می ترسم، وقتی بیشتر از همیشه ناشناخته ها مرا میترسانند به همسنگرانم بیشتر از همیشه کمک و همراهی میکنم".

یوسف معتقد بود که یک فعال سیاسی قبل از اینکه دستگیر شود، چگونگی و میزان مقاومت خود را در مقابل دشمن تعیین میکند. اما، رویدادهای غیرقابل پیش بینی در دوران بازجویی و زندان وجود دارد که در تضعیف یا تقویت مواضع زندانی موثر است. در انتها، یوسف یاد آور شد که نبرد نهایی انسان، روبرو شدن با ناشناخته های درون خودش است .

کم کم جراحات روحی من التیام می یافت، علارغم اینکه میدانستم بزودی همه چیز تغییر میکند، تلاش داشتم که از ذره های این روزهای بی بازگشت استفاده کنم.

یک شب، در حالی که روی زمین دراز کشیده و پاهایمان را به دیوارزده بودیم، یوسف داستان دستگیری و بازجویی را برایم توضیح داد؛ زمانی که یوسف دستگیر میشود او را مستقیم به زیر زمین ۲۰۹ زندان اوین میبرند و به مدت ۴۸ ساعت شدید شکنجه میکنند. بعد از ۴۸ ساعت، یوسف حاضر به همکاری میشود. از او آدرس و کרוکی تمام خانه های تیمی و امکانات را میخواهند و یوسف به مدت یک هفته تمام امکاناتی را که سوخته بود روی کاغذ می آورد. گروه ضربت بر اساس اطلاعات داده شده، به ۲۴ واحد سوخته شده تشکیلاتی حمله میکنند، اما چیزی بدست نمی آورند. بازجوی تحقیرشده پس از بازگشت، یوسف را مستقیم به زیرزمین برده و او را به مدت ۳۸ روز تحت شکنجه های وحشتناکی قرار میدهد. در تمام این مدت یوسف به حالت ایستاده با دستبند به نرده ای بسته می شود. تنها در دو مورد دستبند را باز می کردند؛ برای شکنجه و دستشویی. سرانجام یوسف به کما می رود. هنگامی که او را به بهداری میرسانند دکتر میگوید که احتمال زنده ماندنش بسیار ضعیف می باشد. یوسف در دونوبت عمل میشود و خوشبختانه یا بدبختانه زنده میماند و حالا دوران نقاهتش را میگذراند.

در مدت زمانی که یوسف پس از عمل در بهداری زندان نگهداری میشود، یکروز موسوی تبریزی دادستان وقت برای بازدید به بهداری میاید. در آن موقع پسر جوان مجاهدی هم تحت مداوا بوده که گویا در اثر صدمات فیزیکی، قدرت تکلم

خود را از دست داده بود. آقای موسوی تبریزی در برخورد به زندانی جوان شروع به توهین کرده و میگوید: "این حقه بازی ها دیگر کهنه شده." اکثر آن زندانیان هرگز تعادل روانی خود را باز نیافتند.

از چهره نگرانش میخواندم که به زودی بازجویی و شکنجه آغاز میشود. یک روز درحین ورزش آرام نشست و ساق پایش را با انگشت فشار داد، برایم باورکردنی نبود استخوانش مثل اسفنج فرو میرفت. نگهبان را خبر کردم تا او را به بهداری ببرد، فردای آن روز یوسف را به بهداری بردند. اما، دو روز بعد بجای بهداری او را به بازجویی برده بودند که مورد تهدید شدید بازجو قرار گرفته بود. شب بعد دوباره او را بردند ولی اینبار دیگر برنگشت، اما صدایش را از انتهای راهرو شنیدم. غروب فردای آن روز مرا جهت تجدید پانسمان به بهداری بردند، دربرگشت از زیر چشمبندم زیرشلوار و پاهای یوسف را شناختم، او را به حالت ایستاده به نرده های انتهای راهرو بسته بودند، بطوریکه امکان اینکه بتواند لحظه ای دراز بکشد وجود نداشت. یوسف خم شده بود و یک پتوی سربازی روی پشتش انداخته بودند. از آتش به بعد گاهی صدای یوسف را از انتهای راهرو میشنیدم. نمیدانم چند هفته یا چند ماه او را به نرده های ورودی راهرو بسته و در حالت ایستاده نگه اش داشته بودند واصلن نمیدانستم چگونه میخوابید؟! هر وقت که از بازجویی بر میگشتم یوسف را وصل شده به در انتهای راهرو می دیدم. معمولن زیر لب چیزی میگفت. فکر میکنم هذیان میگفت. وضع خودم هم خیلی خوب نبود. ظاهرن لاجوردی در حال برکناری از مسولیت زندان بود که میخواست تا قبل از رفتنش آنهاپی را که از زیر اعدام در رفته بودند، سر به نیست کند.

معمولن یوسف در بعضی از روزهای جمعه از نگهبان ها میخواست که او را به سلول قبلی ببرند به بهانه اینکه بخشی از وسایل شخصی اش را در آنجا، به جا گذاشته است. ظاهرن فقط یک نگهبان بود که راضی می شد او را به سلول من بیاورد. اولین باری که آمد خوشبختانه سیگار، لباس و وسایل ضروری اضافی که داشتم به او دادم، پس از آن فکر کردم که ممکن است دوباره به سلول باز آید. علاوه اینکه سیگار نمیکشیدم، حیره سیگار را مرتب می گرفتم به امید اینکه آنها را به او بدهم در بازگشتش به سلول من. یک بار که به بهداری میرفتم از دکتر مقداری اسپیرین گرفتم. مقداری از انجیر خشک و وسایل دیگر را که هر چند یکبار برای فروش میآوردند، برایش کنار میگذاشتم. یوسف دو بار دیگر آمد و وسایلی را که برایش ذخیره کرده بودم، گرفت. اما آخرین باری که آمد بسیار تکیده شده بود، نگاه عجیبی داشت، یواشکی گفت: "دارن میبرن بزمن". در آخرین دیدار، چیزهایی را که برایش جمع کرده بودم نگرفت بجز سیگار. نگهبان از لای پنجره در سلول نگاه میکرد. محکم بغلش کردم، یواشکی گفت: "مواظب باش". نمی دونستم چکار کنم. مشت را گره کردم به

سمت سینه اش بردم و روی سینه اش زدم. میخواستم تمام انرژی را به جوری بهش منتقل کنم برای لحظه های سخت و تنهایی بیرحمی که در پیش داشت. لحظاتی نگاهمان به شکل عجیبی به عمق هم رفت و این آخرین نگاه بود. من هرگز چنین آدمی را در زندگیم ندیدم، من مدیون او و امثال او هستم. انسانهایی که قادر به ساختن و دوباره ساختن خود و دیگران هستند؛ که عاشق اند و سخاوتمندانه ثمره عشق خود را با دیگران تقسیم میکنند، که متواضعانه کناری می نشینند و شکفتن عشق به زندگی را در دیگران نظاره می کنند، که هنگام رفتن مثل یک صبح بهاری، مثل زمزمه های نرم و لطیف جویبار، مثل کوچ آرام کوه نشینان در یک صبح زود، مثل غروب یک خورشید.... از کنارت میروند و تو نمیدانی به کجا میروند، و هرگز هم آنها را نمیبینی، و همچنان نگاه مشتاقیت در میان هر جمعی بدنبال آنهاست.

توضیحات: مطلبی که نوشتم مربوط می شود به آخرین قسمت زندگی یوسف آلیاری، از اعضای کادر مرکزی راه کارگر و هم پرونده کرامت دانشیان در زمان شاه.

یوسف آلیاری در دوران رژیم شاه با لاجوردی جلاد هم بند بوده است که لاجوردی او را به خوبی می شناخت. رفیق زندانی ای که قبل از من هم سلول یوسف بود (رفیق ش.ش)، شاهد برخورد تند رفیق یوسف با لاجوردی میباشد. پیشنهاد میکنم رفیق ش.ش در صورت تمایل مطلبی در این مورد بنویسد تا خاطره دلآوری رفقای در بند از یاد نرود.

در پایان شایان ذکر است که نوع شکنجه هایی که برای شکستن زندانی بکار میبردند بسیار متفاوت بود و اصولن به نظر من شکنجه یک عامل خارجیست که زندانی چاره ای ندارد مگر آن را تحمل کند. نوع شکنجه متداول در رژیمهای شاه و جمهوری اسلامی شلاق زدن بر کف پا و به صورت سیستماتیک میباشد.

شکنجه دیگری که در این دوره برای زندانیان رده بالا مرسوم شد، روزهای متوالی دست زندانی را به یک نرده بالای سر او می بستند، بطوریکه دستش بالاتر از بدنش قرار می گرفت. زندانی در چنین حالتی چاره ای ندارد مگر آنکه پس از مدتی بر روی دستش تکیه کند. مهران شهابدینی، نورالدین ریاحی، یوسف آلیاری از اعضای کادر مرکزی سازمان راه کارگر از جمله کسانی بودند که به این گونه شکنجه شدند، ضمن اینکه به صورت سیستماتیک شلاق میخوردند. دست راست مهران شهابدینی بر اثر این نوع شکنجه فلج شد.

هاشم آزادی

